



په خانہ سالی!



بنگاه نشریات «رادوگا»
مسکو



تصویرها از یوگنی راجیف



چرخانه زيبايي!

افسانه‌های ملی روس درباره حیوانات
تنظیمی آ. تولستوی

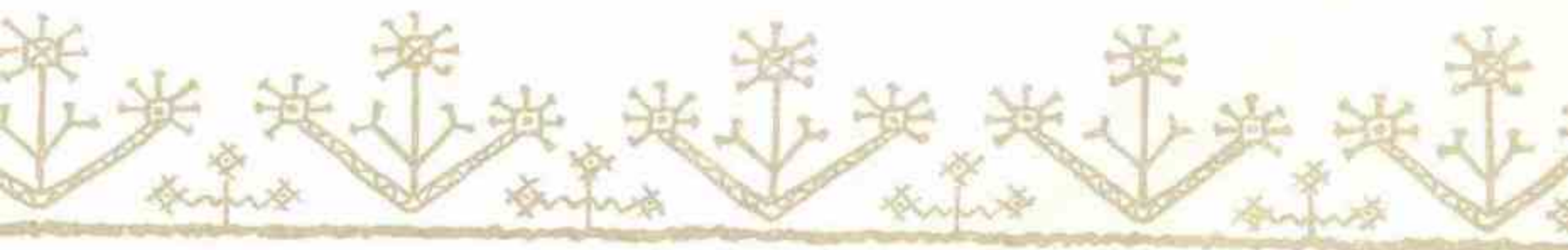


در این افسانه‌ها همه چیز - هم رویدادها و هم قهرمانان غیرعادی است. جانوران و پرندگان رفتار ویژه‌ای دارند: بزبان آدمی حرف می‌زنند، افکار و کردارشان مانند انسانهاست، نیکخواه و یا بدذات، شجاع یا ترسو، ابله یا عاقلند.

نقاشیهای عالی یوگنی راجیف که در تصویر اشیاء ساده و حیوانات بشکل قهرمانان افسانه‌ای استعداد بی‌نظیر دارد به این تغییر حالت کمک میکند.

در این کتاب از افسانه‌های ملی روسی دربارهٔ حیوانات بقلم آلکسی تولستوی برای کودکان خردسال جمع‌آوری شده است.







فهرست

۹	شلغم
۱۳	چه خانه* زیبایی
۲۵	گرگ و بزغاله‌ها
۳۳	روباه و سهره
۴۳	دهقان و خرس
۴۷	روباه و لک‌لک
۵۱	خرگوش خودنما
۵۵	خرس و روباه
۶۱	گربه پیشانی خاکستری، بز و گوسفند
۶۹	غازها - قوها



شلفم



پدر بزرگ شلغمی کاشت و گفت :
— شلغم من بزرگ و بزرگ شو! شیرین و شیرین باش! شلغم من
بزرگ و بزرگ شو و سفت باش!
شلغم شیرین و سفت رشد کرد، خیلی بزرگ و بزرگ شد.
پدر بزرگ رفت شلغم را بکند: کشید — کشید نتوانست.
پدر بزرگ مادر بزرگ را صدا کرد.
مادر بزرگ پشت پدر بزرگ،
پدر بزرگ پشت شلغم —
کشیدند و کشیدند، نتوانستند بکنند.
مادر بزرگ نوه را صدا کرد.
نوه پشت مادر بزرگ،
مادر بزرگ پشت پدر بزرگ،
پدر بزرگ پشت شلغم —



کشیدند و کشیدند نتوانستند بکنند.
نوه، سگ خانه - «ژوچکا» را صدا کرد.
ژوچکا پشت نوه،
نوه پشت مادر بزرگ،
مادر بزرگ پشت پدر بزرگ،
پدر بزرگ پشت شلغم -
کشیدند و کشیدند، نتوانستند بکنند.
ژوچکا گربه را صدا کرد.
گربه پشت ژوچکا،
ژوچکا پشت نوه،
نوه پشت مادر بزرگ،



مادر بزرگ پشت پدر بزرگ،
پدر بزرگ پشت شلغم —
کشیدند و کشیدند، نتوانستند بکنند.
گربه موش را صدا کرد.
موش پشت گربه،
گربه پشت ژوچکا،
ژوچکا پشت نوه،
نوه پشت مادر بزرگ،
مادر بزرگ پشت پدر بزرگ،
پدر بزرگ پشت شلغم —
کشیدند و کشیدند، آنوقت شلغم را کردند.

چرخانہ زیبائی!





مردی سواره کوزه‌هایی با خود می‌برد. یکی از کوزه‌ها را گم کرد.
مگس غصه‌خور روی آن پرید و پرسید:
— این خانه^۱ زیبا مال کیست؟ کی در این خانه زندگی میکند؟
کسی را آنجا ندید، پرید توی کوزه و در آنجا بزنگی پرداخت.
پشه^۲ وزوزی پرید و پرسید:
— این خانه^۱ زیبا مال کیست، کی در این خانه زندگی می‌کند؟
— من مگس غصه‌خورم، تو کی هستی؟
— من پشه^۲ وزوزی هستم.
— بیا پیش من زندگی کن.
آنها شروع کردند دوتایی توی کوزه زندگی کردن.
موشه^۳ جونده بدو آمد و پرسید:
— این خانه^۱ زیبا مال کیست؟ کی در این خانه زندگی میکند؟
— من مگس غصه‌خورم.

— من پشه^۱ و زوزی هستم، تو کی هستی؟
— منم موشه^۲ جوونده هستم.
— بیا تو با ما زندگی کن.
آنها سه تایی شروع کردند زندگی کردن.
قورباغه^۳ وق وقی جهید و پرسید:
— این خانه^۴ زیبا مال کیست؟
کی در این جا زندگی می کند؟
— من مگس غصه خورم.
— من پشه^۱ و زوزی هستم.
— من موشه^۲ جوونده هستم، تو
کی هستی؟
— منم قورباغه^۳ وق وقی هستم.



— بیا تو با ما زندگی کن.
آنها چهارتایی شروع کردند زندگی کردن.
خرگوشی دوید و پرسید:
— این خانهٔ زیبا مال کیست؟ کی در این جا زندگی می کند؟
— من مگس غصه خورم.
— من پشهٔ وزوزی هستم.
— من موشهٔ جونده هستم.
— من قورباغهٔ وقوقی هستم، پس تو کی هستی؟



- منہم خرگوش کج پا ہستم، از روی تپہ ہا می جہم.
- بیا تو، با ما زندگی کن.
- آنها پنج تایی شروع کردند زندگی کردن.
- روباهی از آن کنار می دوید و پرسید:
- این خانہ زیبا مال کیست؟ کی در این خانہ زندگی می کند؟
- من مگس غصہ خورم.
- من پشہ وزوزی ہستم.
- من موشہ جونلہ ہستم.







- من قورباغه وقوقی هستم.
- من خرگوش کج پا هستم، از روی تپه‌ها می‌جهم. پس تو کی هستی؟
- من روباه زیبا و شیرین زبانم.
- بیا تو با ما زندگی کن.
- آنها شش‌تایی شروع کردند زندگی کردن.

گرگی دوید و آمد و پرسید:
 — این خانه زیبا مال کیست؟ کی در
 این خانه زندگی می‌کند؟
 — من مگس غصه‌خورم.

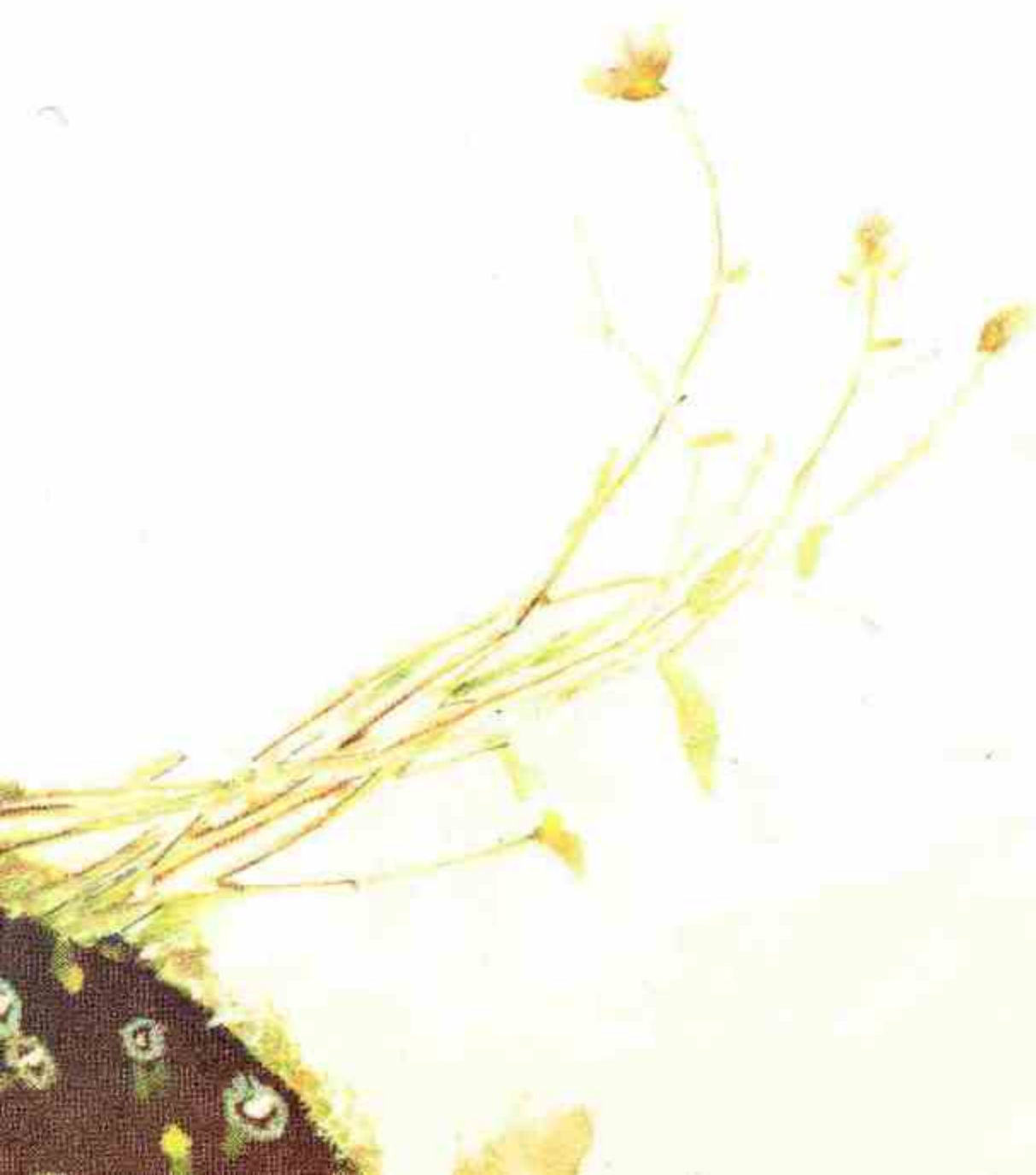


- من پشهٔ وزوزی هستم.
- من موشهٔ جونده هستم.
- من قورباغهٔ وقوقی هستم.
- من خرگوش کج پا هستم و از روی تپه‌ها می‌جهم.
- من روباه زیبا و شیرین زبانم. پس تو کی هستی؟
- من گرگ مخوفم و از پشت بوته‌ها حمله می‌برم.
- بیا تو با ما زندگی کن.
- آنها هفت‌تایی زندگی می‌کنند و غم‌وغصه‌ای ندارند.
- خرس آمد و در زد و پرسید:





- این خانهٔ زیبا مال کیست؟ کی در این خانه زندگی می‌کند؟
— من مگس غصه‌خورم.
— من پشهٔ وزوزی هستم.
— من موشهٔ جونده هستم.
— من قورباغهٔ وق‌وقی هستم.
— من خرگوش کج‌پا هستم و از روی تپه‌ها می‌جهم.
— من روباه زیبا و شیرین زبانم.
— من گرگ مخوفم و از پشت بوته‌ها حمله می‌برم. تو کی هستی؟
— من همه شما را می‌رانم.
خرس روی کوزه نشست و کوزه را خرد کرد و همهٔ حیوانات را ترساند
و از آنجا راند.





گر و بزغاله ہا





بزکی با بزغاله‌ها زندگی می‌کرد. بز بچنگل می‌رفت تا علف‌های تر و تازه همانند ابریشم را بخورد و آب خنک بیاشامد. بمحض اینکه می‌رود، بزغاله‌ها در کلبه را جفت می‌کنند و خودشان جایی نمی‌روند. بزک وقتی برگشت در می‌زند و آواز می‌دهد:
— بزغاله‌های عزیز، بچه‌های نازنین!
در را باز کنید، باز کنید!
مادرتان آمده، شیر آورده است.
پستان پر از شیر است
که روی سمها می‌ریزد،
و از روی سمها — در زمین نمناک می‌رود!

بزغاله‌ها در را باز میکنند و مادر را راه می‌دهند. مادر آنها را سیر و سیراب می‌کند و باز هم بچنگل می‌رود. بزغاله‌ها در را محکم می‌بندند. گرگ شنید که بز چگونه آواز می‌دهد. روزی وقتی بز رفت، گرگ کنار کلبه آمد و با صدای کلفت و نکره آواز سر داد و گفت:

— ای بچه‌های عزیز!

ای بزغاله‌های نازنین!

در را باز کنید،

باز کنید!

مادرتان آمده،

شیر برایتان آورده است.

سمها پر از آب است!

بزغاله‌ها به او می‌گویند:

— می‌شنویم، می‌شنویم. این صدای مادرجان ما نیست! مادرجان ما صدای

نازک دارد، و چنین حرف‌هایی نمی‌زند.

گرگ چاره‌ای ندید جز اینکه پیش آهنگر برود. پیش آهنگر رفت و خواهش کرد گلوی او را طوری عمل کند که صدایش نازک باشد. آهنگر گلوی او را عمل کرد. گرگ دوباره دوید بطرف کلبه و پشت بوته‌ها مخفی شد.

در این موقع بزک آمد و در زد و گفت:

بزغاله‌های عزیز! بچه‌های نازنین!

در را باز کنید، باز کنید!

مادرتان آمده، شیر برایتان آورده است.

پستان پر از شیر است

که روی سمها می‌ریزد،

و از روی سمها، در زمین نمناک می‌رود!

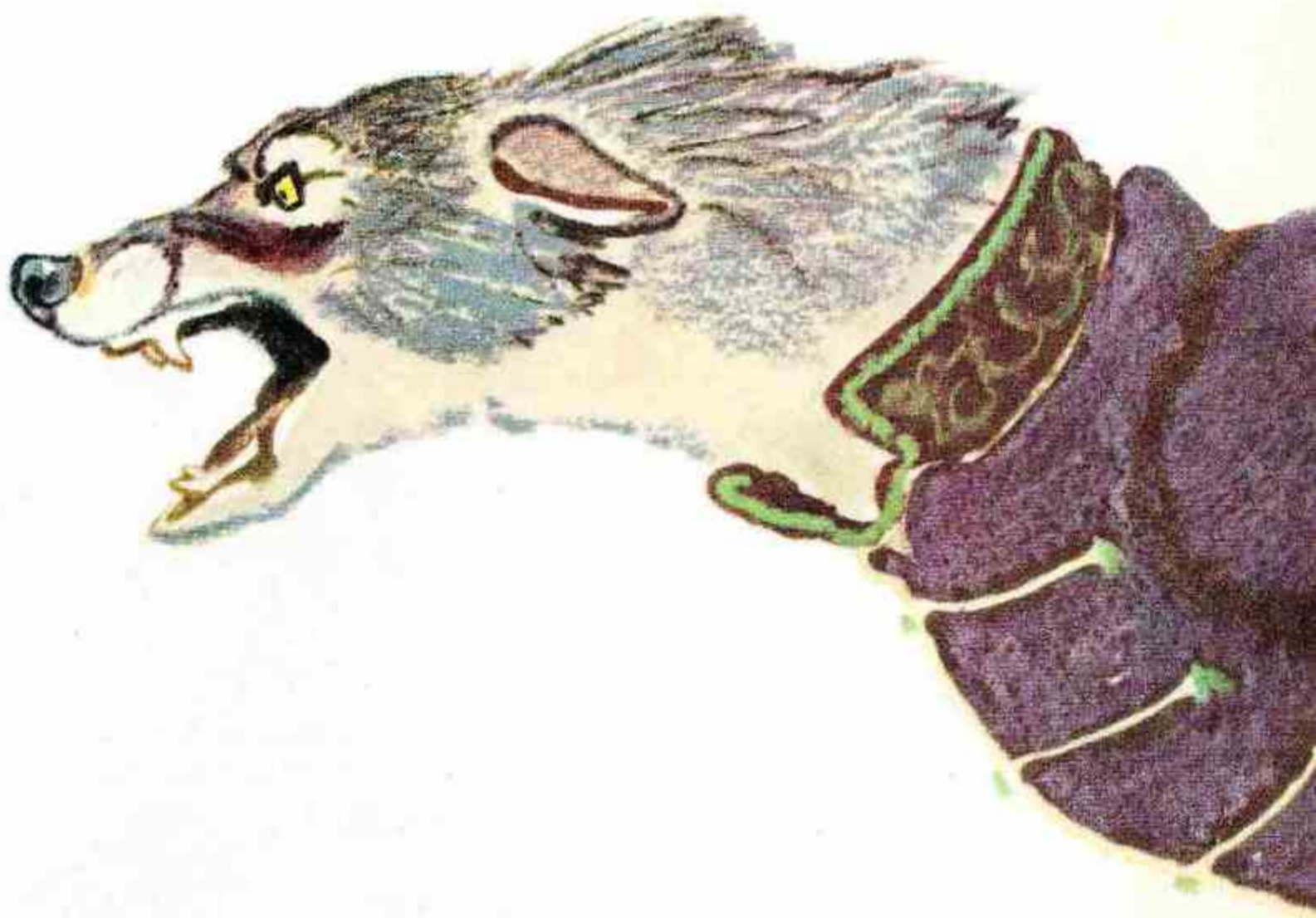
بزغاله‌ها مادر را راه دادند و تعریف کردند که گرگ آمد و میخواست

آنها را بخورد.

بزک به بزغاله‌ها شیر داد و اکیداً سفارش کرد که اگر کسی بیاید



و با صدای کلفت بخواهد که در را باز کنید و تمام آنچه‌هایی را که من
برایتان می‌خوانم نخواند، در را باز نکنید و کسی را راه ندهید.
بمحض اینکه بزرگ رفت گرگ دوباره بکلبه نزدیک شد و در زد و با
صدای نازک بخواندن این کلمات پرداخت:



— بزغاله‌های عزیز! بچه‌های نازنین!
در را باز کنید، باز کنید!
مادرتان آمده، شیر برایتان آورده است.
پستان پر از شیر است
که روی سمها می‌ریزد
و از روی سمها، در زمین نمناک می‌رود!



بزغاله‌ها در را باز کردند و گرگ
بدرون کلبه جهید و همه بزغاله‌ها را خورد.
فقط يك بزغاله توی بخاری پنهان شد.

بزك آمد، هر چه صدا کرد و آواز سر
داد، از کسی جواب نشنید. خوب نگاه کرد،
دید در باز است، بدرون کلبه دوید، کسی
را ندید. درون بخاری را نگریست، یکی از
بزغاله‌ها را پیدا کرد.

بز از بدبختی خود آگاه شد و روی نیمکت
نشست و گریه و زاری سر داد:





— آه ای بچه‌های عزیز من، بزغاله‌های

نازنینم!

چرا در کلبه را بروی گرگ باز کردید

و طعمه او شدید؟

گرگ این آه و ناله را شنید، وارد کلبه شد و

به بزك گفت:

— خاله، چرا خیال می‌کنی که من گناهکارم؟

من که بزغاله‌های تو را نخورده‌ام. اینقدر غصه

نخور، بهتر است به جنگل برویم و گردش کنیم.

آنها به جنگل رفتند و گودالی دیدند پر از آتش.

بزك گفت:

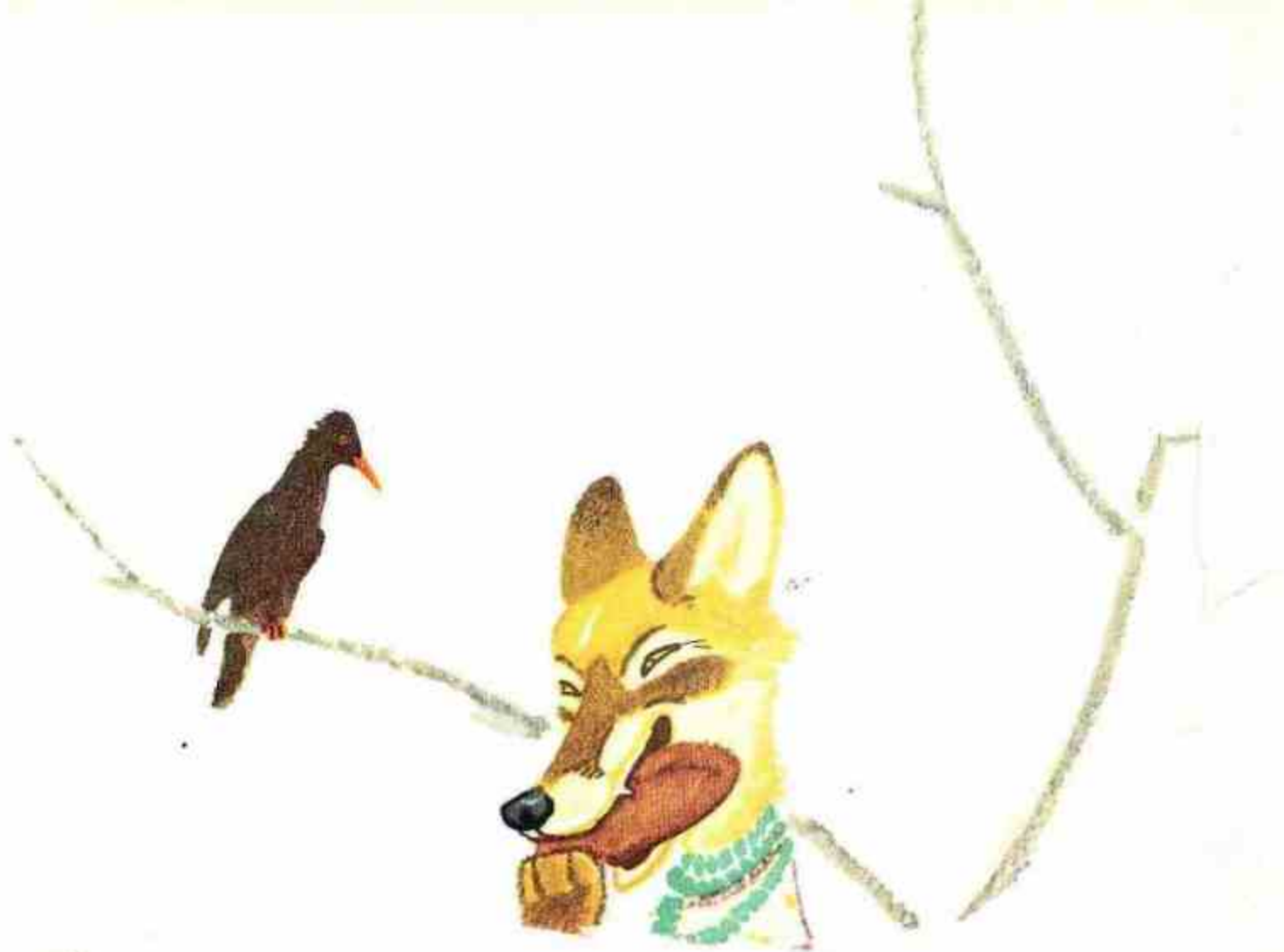


— ای گرگ، بیا از روی گودال خیز برداریم
و به بینیم کی میتواند خود را به آنطرف برساند؟
پرش شروع شد. بز از روی گودال پرش
کرد و خود را به آنطرف گودال آتشین رساند. گرگ
هم خیز برداشت ولی وسط گودال توی آتش سرنگون
گردید.

شکم گرگ توی آتش ترکید و بزغاله‌ها از
آن بیرون جهیدند و همه زنده بودند و بسوی مادرشان
خیز برداشتند. و مثل سابق زندگی را از سر
گرفتند.

روپاه و سمره





سهره‌ای بالای درخت لانه ساخت، تخم گذاشت و جوجه‌ها از تخم در آمدند.

روباه بو برد و آگاه شد. دوان - دوان خود را به پای درخت رساند - دمش را جنبان - جنبان به درخت کوبید.

سهره از آشیانه بیرون نگاه کرد و روباه را دید.
روباه به او گفت:

- درخت را با دسم میبرم، تو و جوجه‌هایت را نوش‌جان میکنم.

سهره سخت ترسید و از روباه خیلی خواهش کرد و گفت:

- روباه‌جان - مادر جان، درخت را نبر و جوجه‌ها نخور. من تو را به نان قندی و عسل مهمان میکنم.

- باشد، اگر به نان قندی و عسل مهمانم بکنی، درخت را نخواهم برید.
سهره گفت:

- بیا با من، خودمان را به جاده بزرگ و اصلی برسانیم.

نان

یفت،

روی

روباه و سهره

مت. پرندۀ

پیرزن و نوه‌اش سبد و سبو را زمین گذاشتند و دنبال پرندۀ دویدند. سهره آنها را از نان قندی و عسل دور ساخت. روباه زرنک بود و فرصت را از دست نداد. بقدر دلخواه نان قندی و عسل خورد و مقداری را هم برای ذخیره پنهان کرد.

سهره پرواز کرد و خود را به آشیانه‌اش رساند.
روباه باز حاضر شد و دمش را توپ-توپ به درخت کوبید و گفت:
— درخت را با دسم میبرم، تو و جوجه‌هایت را نوش‌جان میکنم.
سهره سرش را از آشیانه بیرون کشید و به روباه التماس کرد:
— روباه عزیز، درخت را نبر، جوجه‌های مرا تلف نکن. من تو را به آب‌جو مهمانت می‌کنم.

— زود بیا برویم. من چربی و شیرینی زیاد خورده‌ام، تشنه‌ام!
سهره دوباره به طرف جاده پرید و روباه دوان-دوان در عقب و پی.
سهره دید که مردی روی گاری با بشکه آب‌جو بطرف او می‌آید. سهره خود را به او رساند، گاه روی اسب و گاه روی بشکه آب‌جو نشست تا مرد را عصبانی کرد. سهره روی میخ در بشکه نشست. مرد چنان با تبر روی میخ بشکه زد که میخ از جا درآمد. مرد عقب پرندۀ دوید.



آبجو از بشکه روی جاده میریخت.
روباه خود را از آبجو سیراب کرد و نغمه‌سرائی راه انداخت.
پرنده دوباره به آشیانه‌اش پرواز کرد.
روباه بازهم آمد و دمش را توپ-توپ به درخت کوبید و گفت:
— سهره، ای سهره، تو مرا غذا دادی؟
— آره، تو را غذا دادم!
— تو مرا از آبجو سیراب کردی؟
— بله، سیراب کردم!
— حالا مرا بختدان، و گرنه با دم درخت را میبرم، تو و جوجه‌هایت را میخورم.

سهره روباه را به ده کشاند. دید که پیرزنی از گاو شیر میدوشد و پیرمردی در پهلوی وی چارق حصیری میبافد.
سهره روی شانه پیرزن نشست.
پیرمرد گفت:

— پیرزن، تکان نخور، من این پرنده را بکشم.
ضربه محکمی به شانه پیرزن وارد آورد ولی سهره در رفت. پیرزن افتاد و سطل برگشت، شیر ریخت. پیرزن برخاست و مرد را به باد فحش گرفت.
روباه به حماقت پیرمرد خیلی خندید.

سهره به آشیانه پرید. مشغول تغذیه جوجه‌هایش بود که روباه باز دمش را توپ-توپ به درخت کوبید و گفت:
— سهره، ای سهره، تو مرا غذا دادی؟
— بله، غذایت دادم!
— تو مرا سیراب کردی؟
— بله، سیرابت کردم!
— تو مرا خنداندی؟
— بله، خنداندمت!
— حالا مرا بترسان.
سهره عصبانی شد و گفت:



— چشمهایت را ببند، و دنبالم بدو!
سهره پرواز میکند و صدا میدهد و روباه دنبالش میدود و چشمش را باز نمیکند.

سهره روباه را به شکارچیان رساند و گفت:
— روباه جان، الان بترس!

روباه چشمهایش را باز کرد، سگها را دید و پا به فرار گذاشت. سگها عقب روباه افتادند. روباه با زحمت خود را به لانه‌اش رساند.

روباه وارد لانه‌اش شد، نفسی تازه کرد و از خود پرسید:

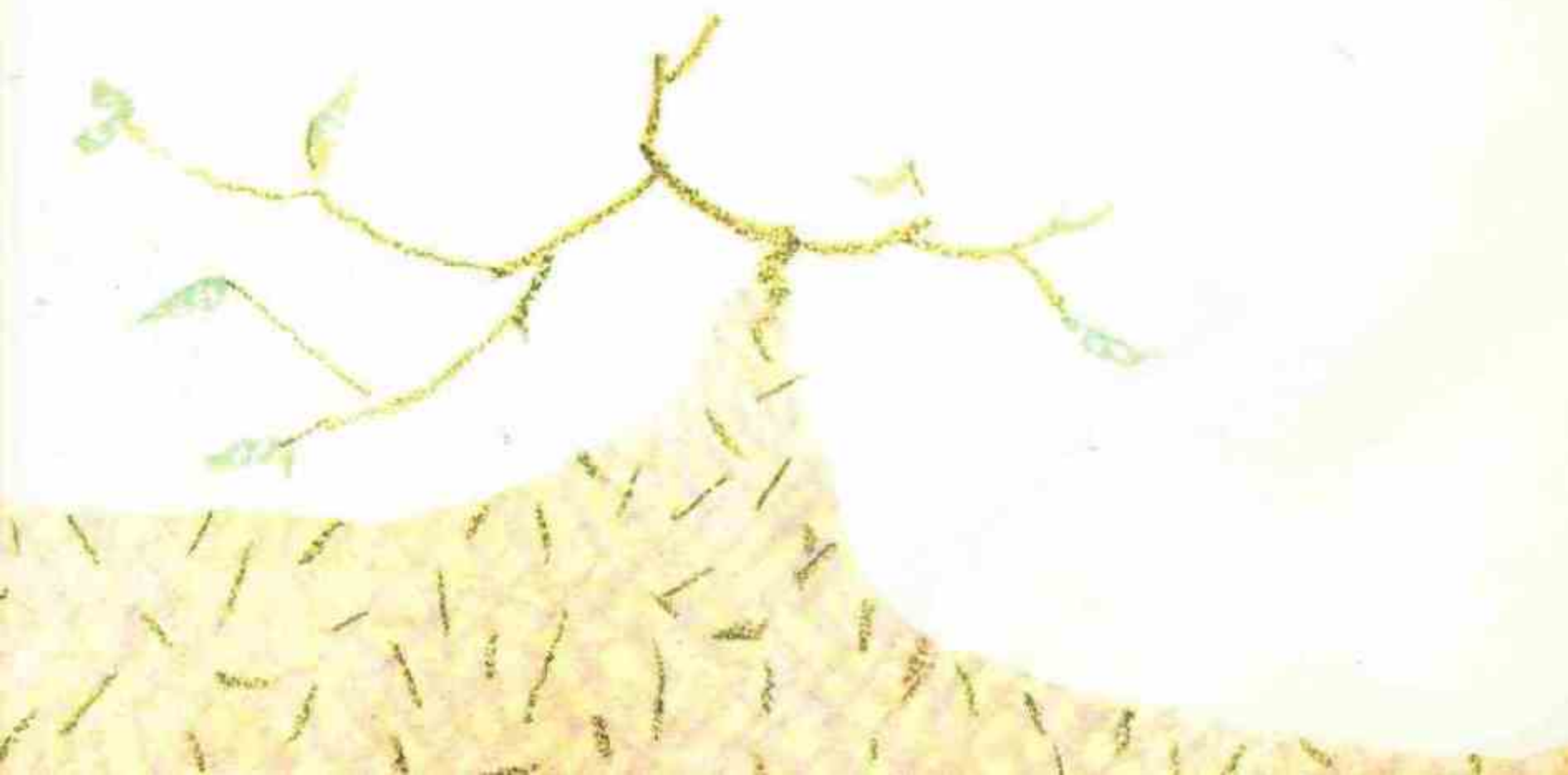
— چشمها، ای چشمها، شما چه کار می‌کردید؟

— ما نگاه میکردیم که سگها روباه را نخورند.

— گوشها، گوشها، شما چکار می‌کردید؟

— ما گوش میکردیم که سگها روباه را نخورند.

— پاها، پاها، شما چه می‌کردید؟





— ما میدویدیم که سگها روباه را بگیرند.
— ای دم، تو چکار می کردی؟
— من خود را به بوته ها و کندها بند میکردم که مانع دویدن تو بشوم.
روباه از دمش سخت عصبانی شد و آن را از لانه بیرون انداخت و گفت:
— سگها، بیائید دم مرا بخورید.
سگها از دم روباه گرفتند و او را از لانه اش بیرون کشیدند.





دہقان خمیس



دهقانی به جنگل رفت تا شلغم بکارد. شخم میزد و کار میکرد، حرسی
پیش او آمد و گفت:
— دهقان، من تو را خورد میکنم.
— سرا خورد نکن، خرس عزیز، بهتر است باهم شلغم بکاریم. ریشه‌ها
را من برمیدارم، ساقه‌ها را به تو میدهم.
خرس گفت:
— باشد، اما اگر گولم بزنی، هرگز به جنگل نیا.
گفت و به قلب جنگل رفت.



شلغمها رشد کردند و خیلی بزرگ شدند. مرد پائیز آمد تا شلغمها را بکند. خرس هم از قلب جنگل بیرون آمد و گفت:
— دهقان، بیا شلغمها را تقسیم بکنیم و سهم مرا بده.
— بسیار خوب، خرس عزیز، بیا تقسیم بکنیم. ساقه‌ها مال تو، ریشه‌ها مال من.

دهقان ساقه‌ها را به خرس داد و شلغمها را توی گاری گذاشت و بطرف شهر راه افتاد تا بفروشد.

سراه با خرس روبرو شد. خرس از او پرسید:
— ای دهقان، کجا میروی؟

— خرس عزیز، میروم به شهر، تا ریشه‌ها را بفروشم.
— بده بچشم، چه ریشه‌ای است.

دهقان شلغمی به او داد. خرس شلغم را خورد و نعره‌ای کشید و گفت:
— ای دهقان، تو مرا گول زدی! سهم تو خیلی شیرین است. پس برای هیزم هیچ وقت نیا به جنگل، و گر نه می‌کشت.

سال بعد دهقان در همان جا چاودار کاشت. وقت درو فرا رسید. آمد درو بکند و خرس هم منتظر او بود و گفت:

— حالا، ای دهقان، نمی‌توانی مرا گول بزنی، سهم مرا بده!
دهقان گفت:

— باشد، بگیر، خرس عزیز، ریشه‌ها مال تو. من همین ساقه‌ها را برمیدارم.

آنها چاودار را جمع کردند. دهقان ریشه‌ها را به خرس داد و چاودارها را تو گاری گذاشت و به خانه برد. خرس هرچه سعی و تلاش کرد، با ریشه‌ها نتوانست کاری بکند. از دست دهقان خیلی عصبانی شد، از آن زمان با او دشمن است.

روپاه وکک لک



روباهی با لك لك دوست شد.
روباه تصمیم گرفت به لك لك مهمانی بدهد و پیش او رفت که او را
به مهمانی دعوت کند.

— بیا برادر، بیا برادر عزیز! مهمان من باش!
لك لك به مهمانی رفت. روباه آش پخت و توی بشقاب ریخت و به او
تعارف کرد و گفت:

— بخور نازنین من، عزیز من، خودم پخته‌ام.
لك لك به بشقاب نك زد و نك زد، چیزی گیر نیاورد.
و اما روباه لیسید و لیسید، و همه را خودش خورد. آش را خورد
و گفت:

— ببخشید، غیر از این چیزی ندارم تعارف کنم.
لك لك به او جواب داد:
— متشکرم، خواهر عزیز، از همین پذیرائی تو هم متشکرم! تو هم
مهمان من باش.

روز بعد روباه پیش لك لك به مهمانی رفت. لك لك هم آس خیلی خوشمزه‌ای آماده کرده بود. آس را توی يك كوزه گردن‌نازك ریخت و روی میز گذاشت و گفت:

— خواه‌رجان، بخور، بخور، عزیزم، چیزی غیر از این ندارم و

بیشتر از این پذیرائی نمی‌توانم.

روباه شروع به گردیدن دور كوزه کرد. این ور می‌گردد، آنور لیس می‌زند، بو می‌کشد، هیچ طور نمی‌تواند به آس دست یابد. سرش توی كوزه نمی‌رود.

اما لك لك با خیال راحت نك زد تا همه آس را خورد.

— ببخشید، خاله عزیز، دیگر چیزی برای پذیرائی نیست.

روباه افسوس خورده فکر می‌کرد که برای تمام هفته سیر میشود ولی با

شکم گرسنه به خانه رفت.

هرچه بکاری همان می‌دروی.

از آن زمان دوستی روباه و لك لك بهم خورد.





خبرگوش خودنما





خرگوشی در جنگل زندگی میکرد. تابستان به او خوش میگذشت، ولی زمستان برای او بد بود - مجبور بود پیش دهقانان برود و از خرمن گاه آنها جو بدزدد.

روزی به خرمن گاه يك دهقان آمد، آنجا گله خرگوش دید. او شروع به خودنمایی کرد و گفت:

- من سبیل های گنده، پنجه های قوی و دندانهای تیز دارم و از هیچکس نمی ترسم.

خرگوشها ماجرای خودنمایی را برای خاله کلاغه تعریف کردند. خاله کلاغه رفت خودنما را پیدا کند، او را زیر کنده درخت پیدا کرد. خرگوش ترسید و گفت:

- خاله کلاغه، من دیگر خودنمایی نخواهم کرد!

- تو چطور خودنمایی کردی؟

- من سبیل های گنده، پنجه های قوی و دندانهای تیز دارم.

خاله کلاغه چنگ روی سر او کشید و گفت:

- دیگر خودنمایی نکن!



روزی خاله کلاغه روی پرچین نشسته بود، سگها او را گرفتند و داشتند له اش می کردند. خرگوش آنها را دید و فکر کرد: «چطور میتوان به خاله کلاغه کمک کرد؟»

خیزی برداشت و روی یک بلندی نشست. سگها خرگوش را دیدند، خاله کلاغه را رها کردند، دنبال خرگوش افتادند و خاله کلاغه دوباره روی پرچین نشست. خرگوش از دست سگها فرار کرد.

بعد از چند لحظه خاله کلاغه خرگوش را دید و به او گفت:
— آفرین بر تو، خودنما نیستی، شجاع هستی!



خبرس وروپاه



یکی بود، یکی نبود خرس و روباهی بودند.
آقا خرسه در پشت بام خانه چوبی کوچکش مقداری عسل در یک
چلیک اندوخته بود.

خانم روباهه از این مسئله آگاه شد و با خود گفت: چطور میشود به
عسل دست یافت؟

روباهه دوان - دوان پیش آقا خرسه آمد، زیر پنجره نشست و گفت:

- برادر، تو از غم من خبر نداری!

- خواهرجان، چه غم داری؟

- کلبه من کهنه و از هم پاشیده است، من حتی بخاری روشن

نکرده‌ام. بگذار شب را پیش تو بمانم.

- بیا خواهرجان، شب را اینجا بمان.

آنها برای خوابیدن بالای بخاری سنگی رفتند و دراز کشیدند. روباهه

در حال دراز کشیدن، مرتب دم خود را می‌جنباند و فکر می‌کرد که چطور

میتوان به عسل دست یافت؟ آقا خرسه بخواب رفت، اما خانم روباهه با دم خودش توپ - توپ زد.

آقا خرسه پرسید:

- خواهرجان، چه کسی در میزند؟

- بدنبال من آمده‌اند، همسایه پسر زائیده.

- پس برو، خواهرجان.

روباهه یواشکی زیر شیروانی رفت، و شروع به خوردن عسل کرد. سیر شد، برگشت و دوباره دراز کشید.

- خواهرجان، ای خواهرجان - اسمش را چه گذاشتند؟

- آغاز.

- خوبست.

شب بعد دراز کشیدند بخوابند، روباهه با دم خودش توپ توپ زد:

- برادر، ای برادر، مرا دوباره صدا میزنند.

- برو، خواهرجان.

روباهه دوباره زیر شیروانی رفت و نصف عسل‌ها را خورد. دوباره برگشت و دراز کشید.

- اسمش را چه گذاشتند؟

- نصفه!

- اسم خوبی است.

شب سوم روباهه با دمش توپ - توپ زد و گفت:

- مرا باز هم صدا میزنند.

خرسه گفت:

- خواهرجان، زیاد نمان، میخوام نان روغنی بپزم.

- خوب، زود برمیگردم.

دوباره زیر شیروانی رفت و همه عسل‌ها را خورد. برگشت، آقا خرسه تازه از خواب بلند شده بود و گفت:

- خواهرجان، اسمش را چه گذاشتند؟

- تمام.



— این اسم بهتر از همه هست. حالا بیا نان روغنی بپزیم.

آقا خرسه نان روغنی را پخت، روباهه پرسید:

— برادر، عسل تو کجاست؟

— زیر شیروانی.

آقا خرسه زیر شیروانی رفت، عسلی ندید — چلیک خالی بود و پرسید:

— کی عسل‌ها را خورده است؟ خواهرجان، تو خوردی، غیر از تو

هیچکس نمیتوانست بخورد!

— نه، برادر، من عسلی ندیدم. خودت خوردی بمن میگوئی!

آقا خرسه فکر کرد، فکر کرد...

— خوب، بیا آزمایش بکنیم — کی خورده. شکم‌ببالا زیر آفتاب دراز

میکشیم. از آنکه عسل خارج شد — پس آن خورده.

آنها زیر آفتاب دراز کشیدند. خرسه بخواب خوش رفت. روباهه بیدار

بود، مرتب به شکم خود نگاه میکرد — دید از شکمش مقداری عسل خارج

شد، روباهه مقدار عسل را برداشت و به شکم آقا خرسه مالید.

— برادر، ای برادر! این چیه! کی عسل خورده؟

آقا خرسه کاری نتوانست بکند — گناه عسل‌خور را بگردن گرفت.





گرچه پیشانی خاکستری،

بزرگو سفند



یکی بود، یکی نبود، بز و گوسفندی در حیاطی زندگی میکردند، بین آنها دوستی برقرار بود: دستهٔ علف خشک را با هم نصف میکردند.

روزی بزک و گوسفند دراز کشیده بودند و باهم صحبت میکردند. ناگهان دیدند، گربه خورخوری پیشانی خاکستری زار زار میگرید و سیاید. بزک و گوسفند از او پرسیدند:

— گربهک، گربهک پیشانی خاکستری، برای چه گریه میکنی، روی سه پایت راه میروی؟

— برای چه گریه نکنم؟ صاحبم مرا کتک میزد، گوشم را می پیچاند، پایم را شکسته، تازه تهدید کرده خفه ام کند.

— چه گناهی کردی؟

— سرشیرها را لیس زدم!

گربه خورخوری دوباره گریه سر داد.

— گربهک، گربهک پیشانی خاکستری، برای چه باز هم گریه میکنی؟

— چطور گریه نکنم؟ پیرزن مرا کتک میزد و میگفت: «آخر پیش ما داماد خواهد آمد، از کجا سرشیر بگیرم؟ خواه ناخواه مجبورم سر بز و گوسفند را ببرم!»!

هم بز و هم گوسفند زار زار گریه کردند و گفتند:

— ای تو، گربه خاکستری بی مغز، بی شعور! برای چه ما را هلاک میکنی؟ الآن تو را شاخ میزنیم!

گربه خورخوری گناه خودش را قبول کرد و خواهش کرد که او را ببخشند. بز و گوسفند او را بخشیدند و سه تایی شروع کردند به فکر کردن که چه باید بکنند؟

گربه رو به گوسفند کرد و پرسید:

— ای برادر وسطی، آیا پیشانی تو محکم است؟ امتحانی روی دروازه

کن.

گوسفند بلند شد، چهارنعل دوید و با پیشانی محکم به دروازه کوبید — دروازه حیاط به لرزه درآمد ولی باز نشد.

گربه از بز پرسید:

— ای برادر بزرگتر، آیا پیشانی تو محکم است؟ حالا روی دروازه

امتحان کن.

بز بلند شد، با دویدن از دور به دروازه ضربه زد، دروازه حیاط باز شد. ستون گرد و خاک بلند می شود، علفها روی زمین خم میشوند، بز و گوسفند پابفرار میگذارند، و دنبال آنها گربه پیشانی خاکستری با سه پا لنگ لنگان می دود.

گربه خسته شد، بالتماس به بز و گوسفند گفت:

— ای برادرخوانده ها، خواهش می کنم برادر کوچک خود را تنها

نگذارید...

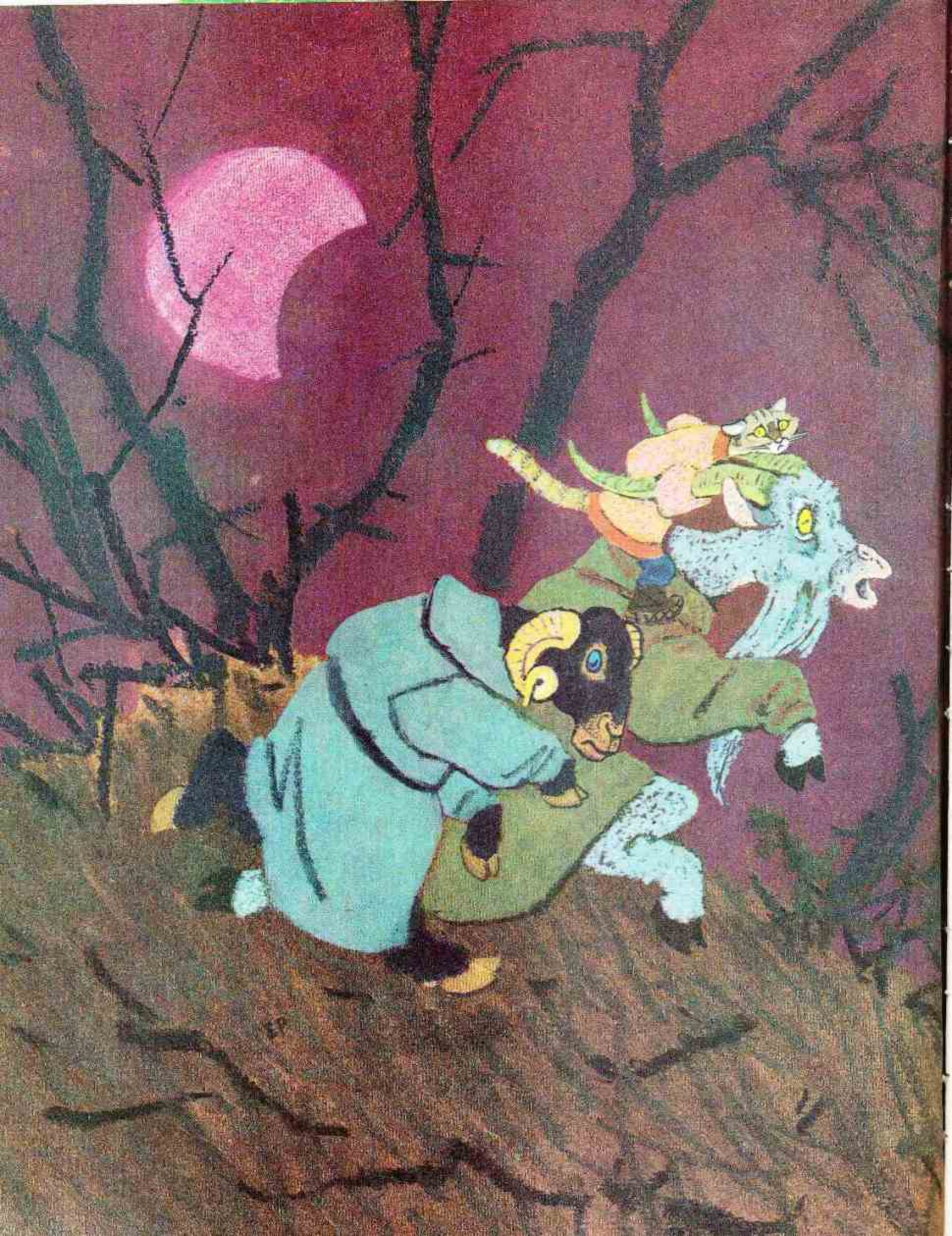
بز گربه را روی کول گرفت و چهارنعل فرار کردند روی کوهها و دشتها و شنزارها.

مدتی طولانی دویدند، روز و شب، تا آنجائی که پاهایشان قوت داشت. بالای کوه بلند رفتند و منزلگاه بزرگ در آنجا دیدند، در دامنه کوه چمنزار دروشده و روی آن کومه های بزرگی بچشم می خورد.

بز و گربه و گوسفند برای استراحت توقف کردند.

شب پائیزی سردی بود. بز و گوسفند فکر میکنند، کجا آتش پیدا

کنند؟ گربه پیشانی خاکستری پوست درختی پیدا کرد و به شاخ بز پیچید



و گفت بز و گوسفند باید با پیشانی یکدیگر را محکم بزنند.
گوسفند و بز چنان محکم یکدیگر را زدند که جرقه از چشمهای آنها
پرید و پوسته آتش گرفت.

آتش روشن کردند و نشستند تا گرم شوند. هنوز خوب گرم نشده بودند،
دیدند که يك سهمان ناخوانده پیدا شد - خرس آمد و گفت:

- اجازه بدهید منم گرم بشوم و استراحت کنم، نیروئی در من نمانده...

- با ما بنشین، میخائیل ایوانویچ! از کجا میایی؟

- به کندوی زنبور عسل رفتم و با دهقانان دعوا کردم.

چهارتایی شب تاریک را بسر بردند.

خرس زیر کومه علفهای خشک و گربه پیشانی خاکستری روی کومه،

بز و گوسفند دور آتش.

ناگهان هفت گرگ خاکستری و يك گرگ سفید بسوی آنها آمدند، بز

و گوسفند از ترس بر خود لرزیدند و بع بچ کردند. ولی گربه پیشانی خاکستری

چنان بسخن پردازی پرداخت و گفت:

- ای گرگ سفید، ای سرکرده گرگها، برادر بزرگتر ما را عصبانی نکن:

او چنان خشمناک است که مجال فرار به هیچکدام شما نخواهد داد. آیا

ریشهایش را نمی بینید، در ریشهایش چنان زوری است که با آنها حیوانات

وحشی را میکشد، و با شاخهایش فقط پوست میکند. بهتر است موذبانه بیائید

جلو و خواهش بکنید: میخواستیم که کمی بازی کنیم و با برادر کوچکتر

که زیر کومه خوابیده است قدری زور آزمائی کنیم.

گرگها به گربه تعظیم کردند، همه دور خرس را گرفتند و شروع

کردند به چنگ زدن. خرس طاقت آورد، طاقت آورد و چنان با پنجههایش

به گرگها زد که گرگها ترسیدند و بنحوی خود را از چنگ او رها کردند،

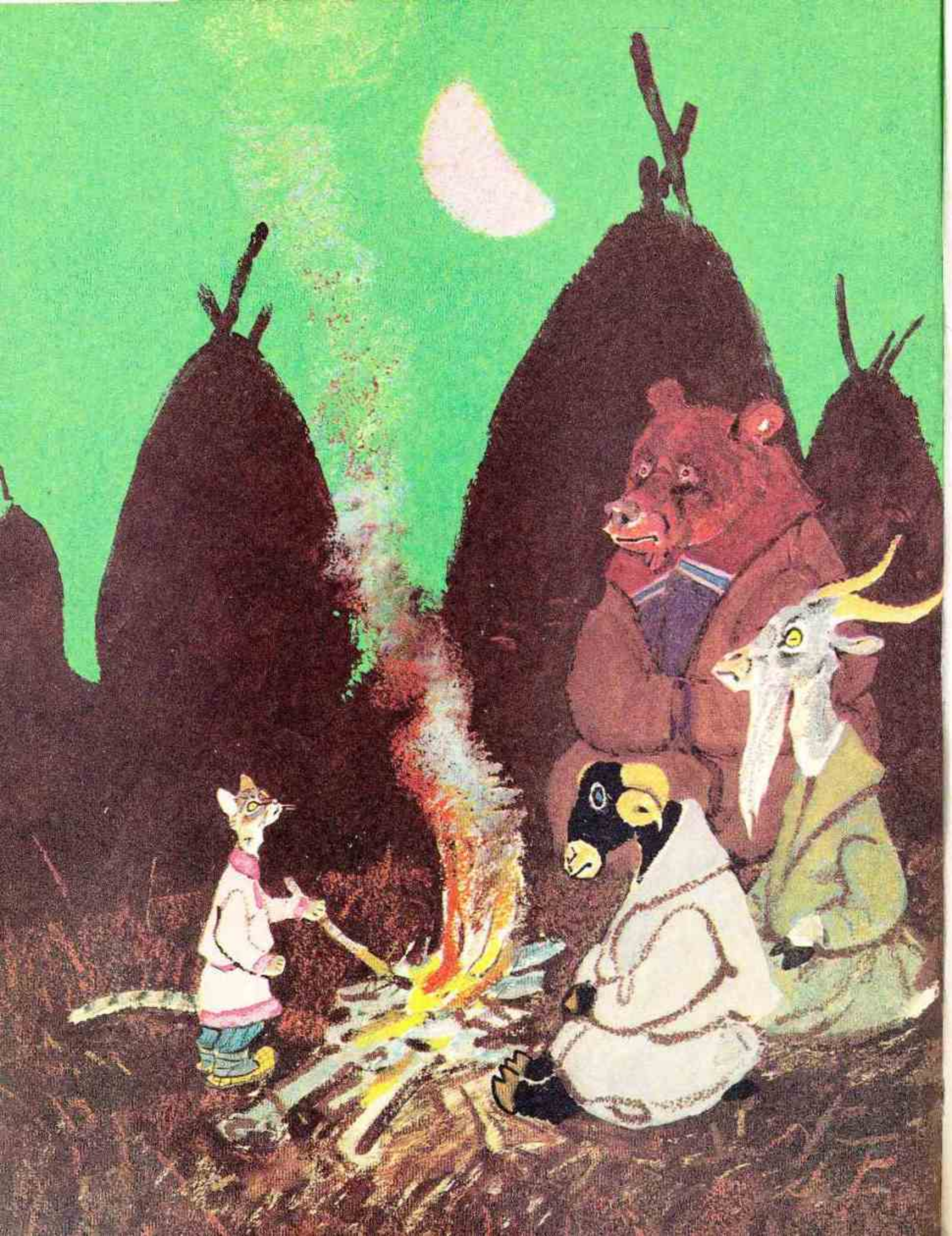
دم روی کول گذاشته فرار کردند.


اما بز و گوسفند در این موقع گربه را گرفتند و به جنگل فرار کردند،

دوباره برخورد کردند به گرگهای خاکستری.

گربه زود خودش را به بالای کاج رساند. بز و گوسفند با دستهایشان

از شاخه های کاج آویزان شدند.





گرگها زیر درخت کاج ایستادند و دندان قروچه می‌رفتند.
گربه^۱ پیشانی خاکستری دید که اوضاع خراب است،
به پرتاب کردن میوه‌های کاج بطرف گرگ‌ها پرداخت و
گفت:

— یک گرگ! دو گرگ! سه گرگ! برای هر
برادر یک گرگ. من گربه‌ام، دوتا گرگ را با استخوان-
هایشان خورده‌ام و حالا سیر هستم. اما تو، برادر بزرگتر،
دنبال خرس رفته بودی، نتوانستی خرس را شکار کنی،
خیلی گرسنه‌ای و سهم مرا نیز بگیر.

همینکه گربه این حرف را زد، بز از شاخه‌های کاج
سرنگون شد و با شاخه‌هایش روی گرگ افتاد. و گربه
شروع کرد به داد زدن:

— بگیرشان، بگیرشان!

گرگها بوحشت افتادند و پا بفرار گذاشتند و دور
شدند.

و گربه^۱ پیشانی خاکستری، گوسفند و بز به راه خود
ادامه دادند.



غازیا-قویا



یکی بود، یکی نبود زن و شوهری بودند که باهم زندگی میکردند. آنها يك دختر و يك پسر کوچولو داشتند.
مادر گفت:

— دخترم، ما سر کار میرویم، مواظب برادرت باش! دختر خوبی باش، از خانه بیرون نرو — ما برای تو روسری میخریم.
پدر و مادر رفتند، دختر حرفهای مادر را فراموش کرد: برادر خود را روی چمن زیر پنجره نشاند، خودش به خیابان دوید، سرگرم بازی و تفریح شد.

غازها — قوها هجوم آوردند، پسر بچه را برداشتند و با خود بردند.
دخترك برگشت و دید برادرش نیست! آه کشید، این طرف، آن طرف دوید، برادر را ندید.

دخترك او را صدا می کرد، برادرش جواب نمی داد. دخترك اشك می ریخت و با خود می گفت: خیلی بد خواهد شد. جواب پدر و مادر را چه بدهم؟
دخترك از خانه بیرون آمد، بطرف دشت دوید، ناگهان از دور غازها را دید که پشت جنگل سیاه از نظر ناپدید شدند. همان لحظه حدس زد که آنها برادر کوچولوی او را بردند: درباره غازها — قوها خیلی وقت بود



حرفهای بد میزدند - آنها خیلی مردم آزار هستند و بچه‌های کوچولو را می‌دزدند.

دخترک دوید تا از آنها جلو بیفتد. دوید، دوید، دید تنوری ایستاده است. دختر گفت:

- تنور عزیز، تنور عزیز، بگو، غازها - قوها به کدام سو پرواز کردند؟

تنور به او گفت:

- نان سیاه سرا بخور تا بگویم.

- من نان سیاه ترا نمی‌خورم! در خانه ما نان گندم زیاد است، و کسی

آنها هم نمی‌خورد.

تنور به او جوابی نداد. دخترک به دویدن ادامه داد. او دید درخت

سیب ایستاده است.



— درخت سیب، درخت سیب، بگو،
غازها— قوها به کدام سو پرواز کردند؟
— سیب جنگلی مرا بخور تا بگویم.
— در باغ خانه ما سیب خوب زیاد است،
من حتی آنها را هم نمیخورم...
درخت سیب به او جوابی نداد.
دخترک به دویدن خود ادامه داد و دید
رود شیری به ساحل کیسلی جاری است.
— رود شیری، ساحل کیسلی، غازها— قوها
به کدام سو پرواز کردند؟
— کیسل ساده مرا با شیر بخور تا
بگویم.





— در خانه ما سرشیر زیاد است، من حتی آنرا هم نمیخورم...
دخترک زیاد دوید به دشت و جنگل، روز به تاریکی می‌رفت، چاره‌ای
نیست — باید به خانه برگشت. ناگهان دید — کلبه چوبی با یک پنجره روی
پای مرغ دور خود می‌چرخد. نگاه کرد و دید که در کلبه کهنه پیرزن
جادوگر ریسندگی میکند و برادرش روی نیمکت نشسته و با سیب‌های نقره‌ای
بازی میکند.

دخترک داخل کلبه شد:

— سلام، مادر بزرگ.

— سلام، دخترجان! برای چه اینجا آمدی؟

— من از میان خزه‌ها و باتلاق‌ها رد شده‌ام، پیراهنم خیس شده، آمده‌ام
گرم بشوم.

— بنشین، فعلاً ریسندگی کن.

پیرزن جادوگر به او ترقره داد و خودش بیرون رفت. دخترک داشت
ریسندگی می‌کرد که ناگهان از زیر بخاری موشی بیرون آمد و به او
گفت:

— دختر خانم، دختر خانم، اگر فرنی بمن بدهی، چیز خوبی بتو
خواهم گفت.

دخترک به او فرنی داد، آقا موشه به او گفت:

— پیرزن جادوگر رفته حمام را گرم بکند. او ترا می‌شوید، آب پز
میکند، تو تنور می‌اندازد، کبابت میکند و میخورد.

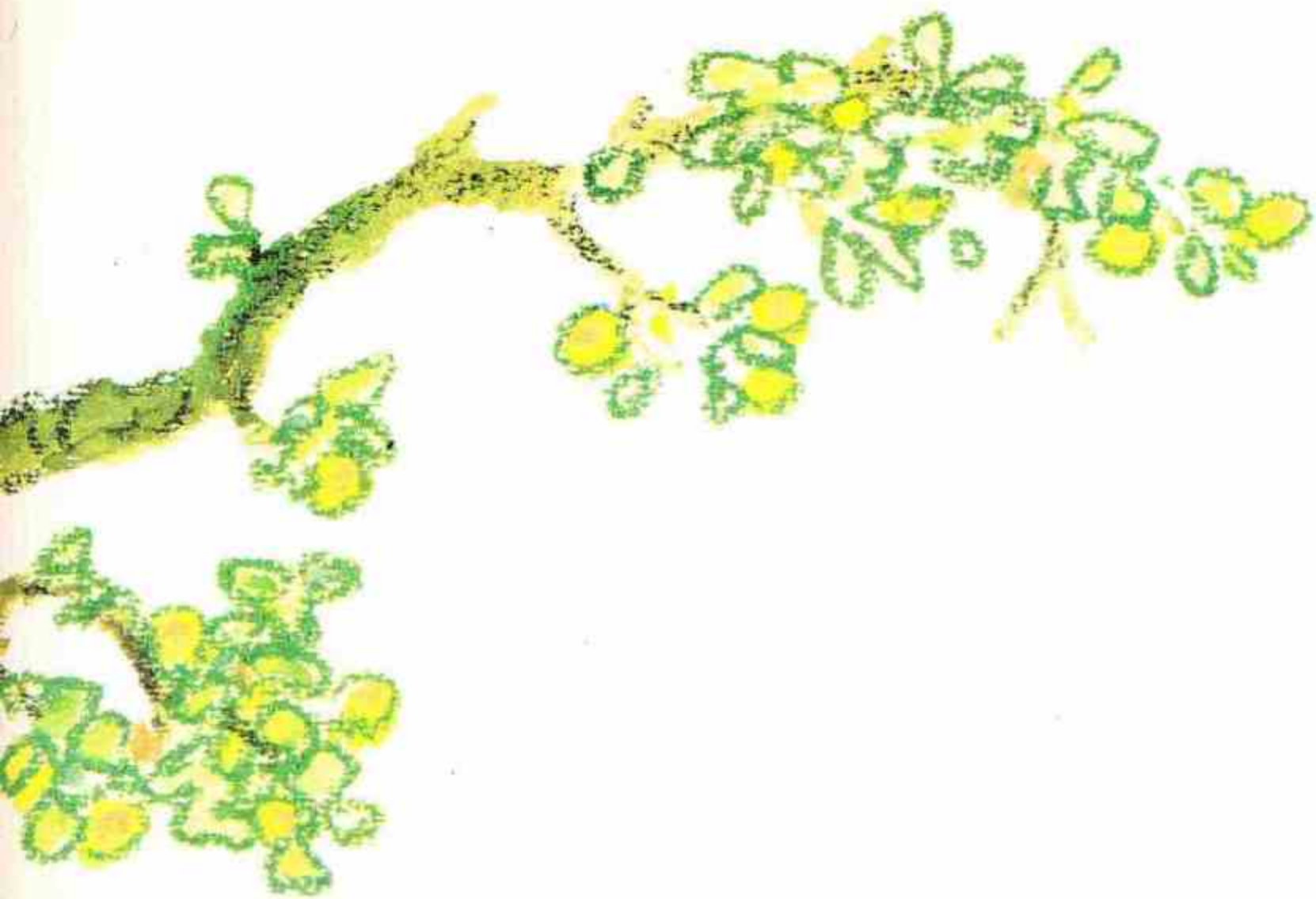
دخترک نشست و از ترس رنگش پرید و گریه سر داد. آقا موشه دوباره
گفت:

— منتظر نشو، برادرت را بردار و فرار کن. من جای تو ریسندگی می‌کنم.
دخترک برادرش را برداشت و دوید. اما پیرزن جادوگر نزدیک پنجره
آمد و پرسید:

— دخترجان، ریسندگی میکنی؟

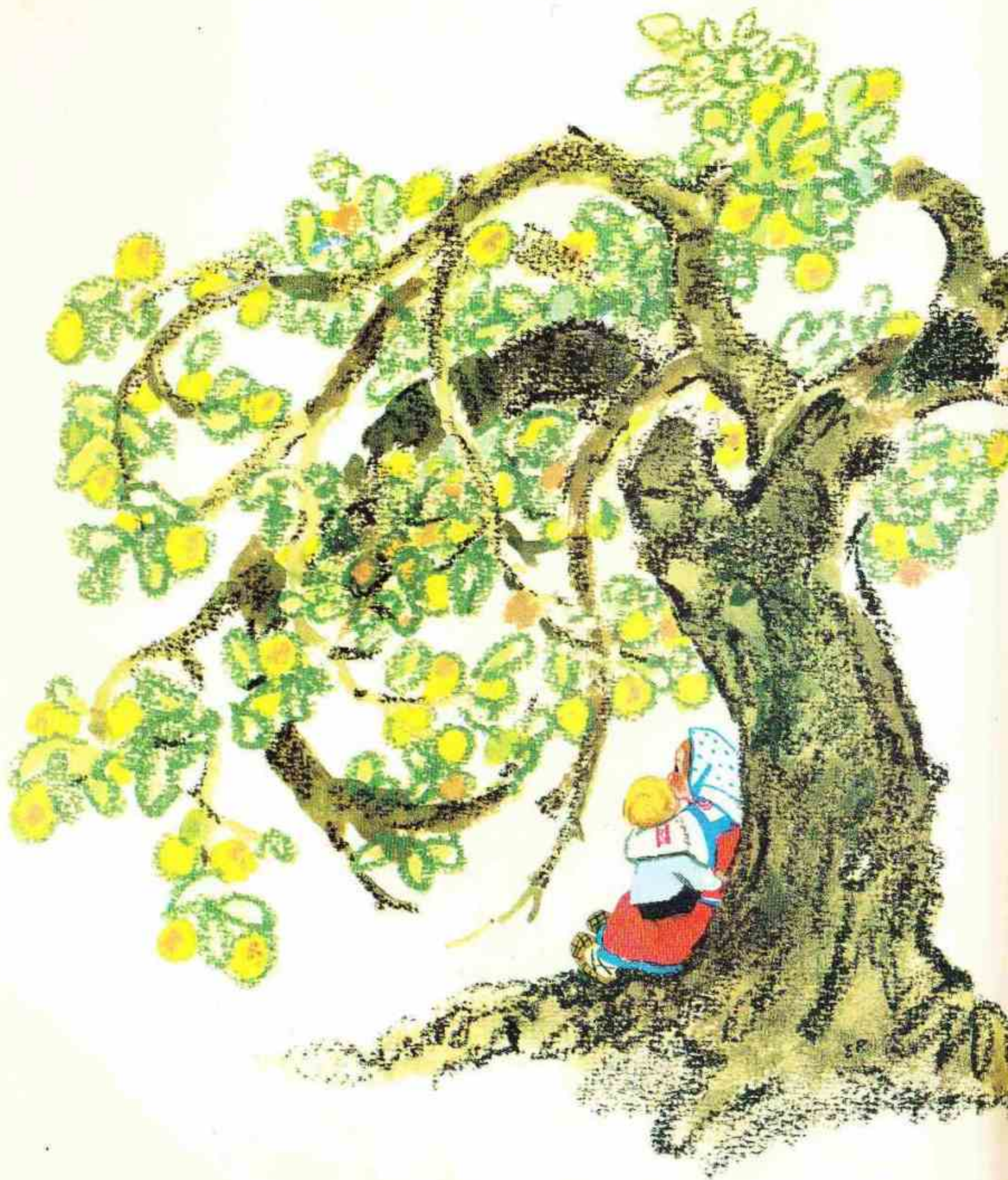
آقا موشه به او گفت:

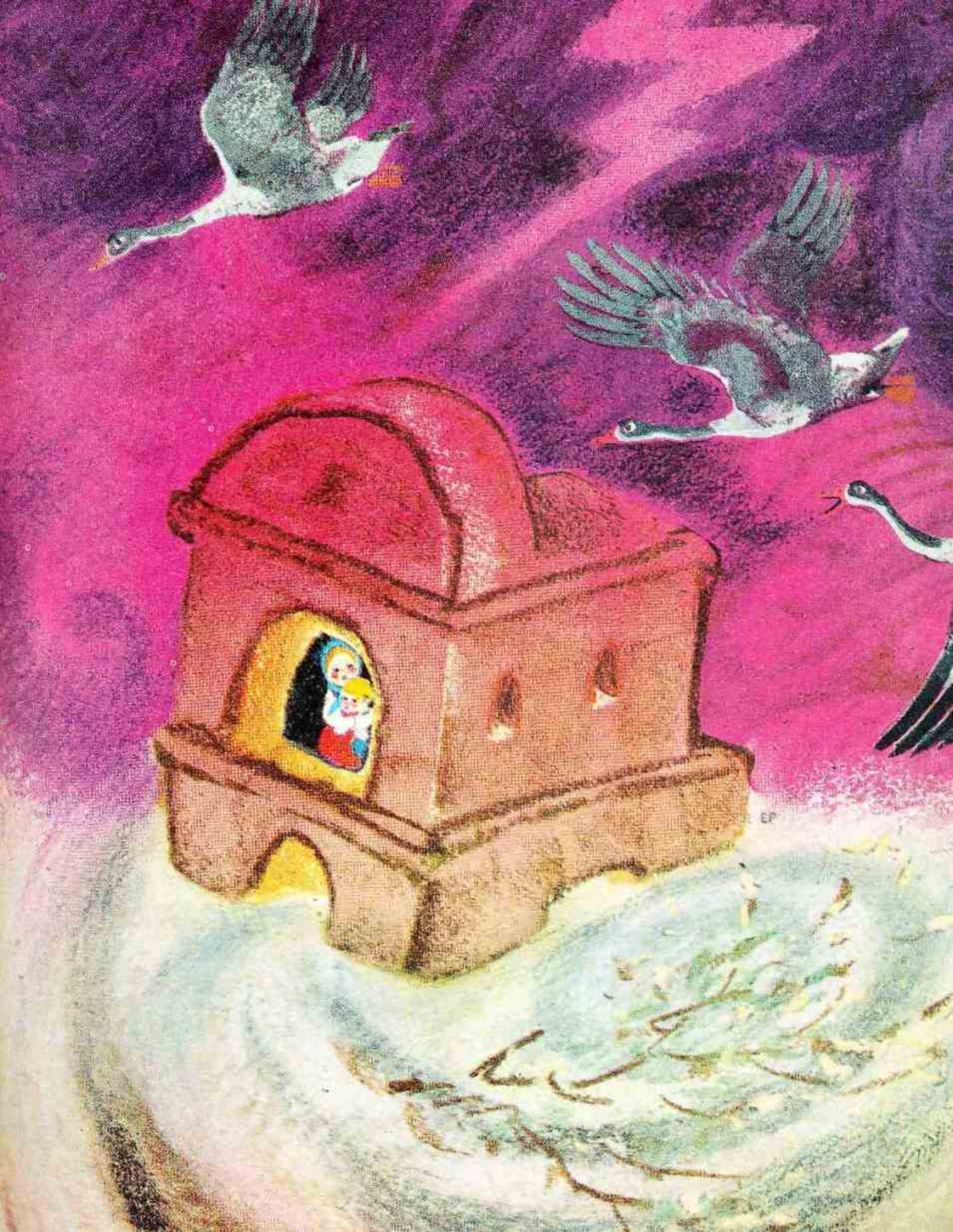
— ریسندگی میکنم، مادر بزرگ...



پیرزن جادوگر حمام را خوب گرم کرد، بدنبال دخترک آمد. اما در کلبه کسی نبود. پیرزن جادوگر صدا زد:
— غازها — قوها، آنها را بگیرید! خواهر برادرش را برد!..
خواهر با برادرش تا رودخانه شیری دوید. دید غازها — قوها پرواز میکنند.

— رودخانه من، مادر جان، مرا پنهان کن!
— کیسل ساده مرا بخور تا پنهانت کنم.
دخترک خورد و تشکر کرد. رود او را زیر ساحل کیسل مخفی کرد.
غازها — قوها آنها را ندیدند و از بغل آنها پروازکنان رد شدند.
خواهر با برادر دوباره دوید، اما غازها — قوها برگشتند و بطرف آنها پرواز کردند، آنها را دیدند. چه باید کرد؟ بدبختی! درخت سیب آنجا بود.



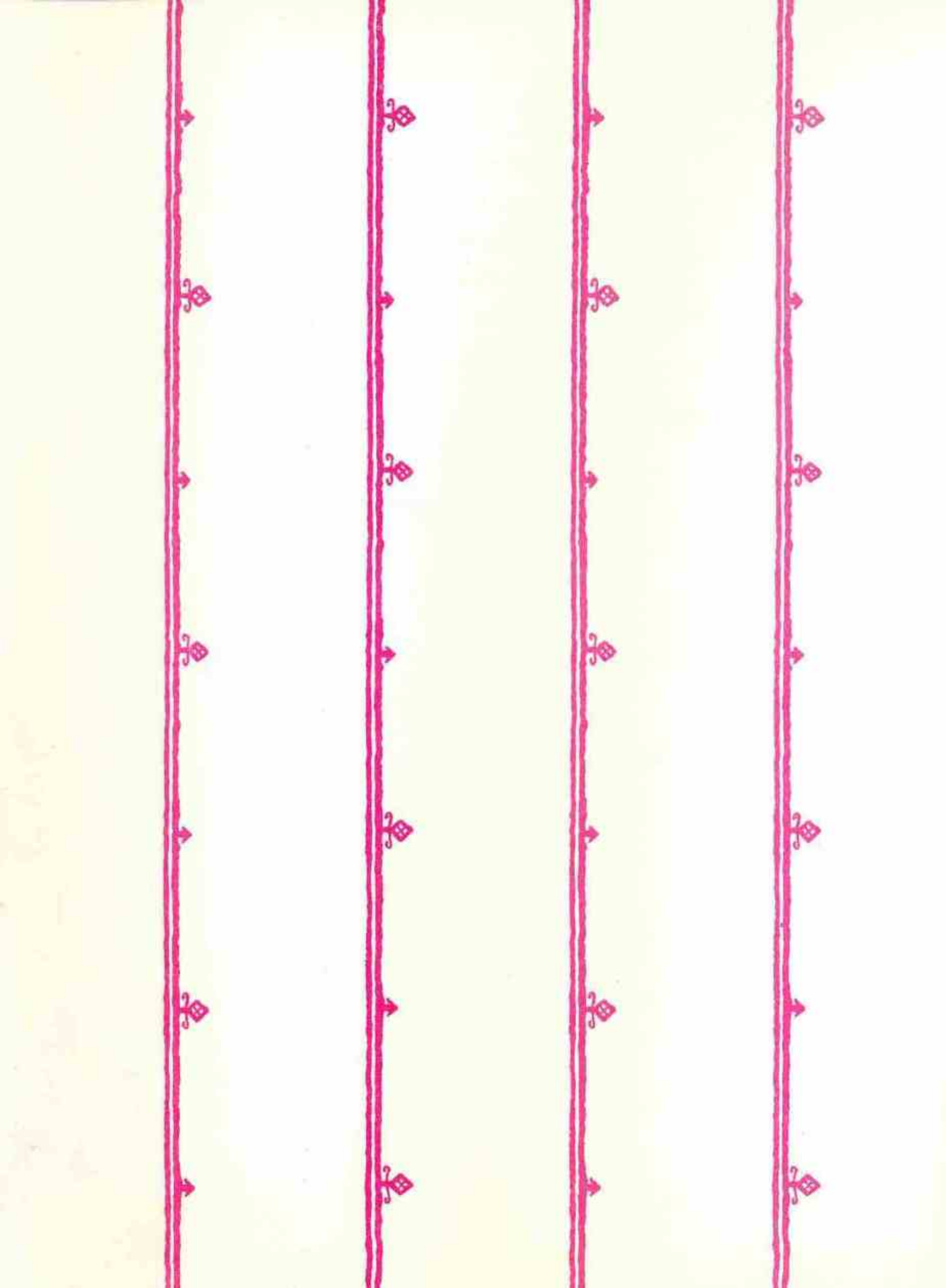




— درخت سیب من، مادر جان، مرا پنهان کن!
— اگر سیب جنگلی مرا بخوری پنهانت می‌کنم.
دخترک سریع سیب را خورد و تشکر کرد.
درخت سیب آنها را زیر شاخه‌های خود جای داد و با برگهایش آنها
را مخفی کرد.
غازها — قوها آنها را ندیدند و از بغل آنها پروازکنان گذشتند.
دخترک دوباره به دویدن ادامه داد. می‌دود، می‌دود، دیگر کم مانده
است که به‌خانه برسد.
ناگهان غازها — قوها او را دیدند، قارقارکنان بطرف او هجوم بردند.
با بالشان می‌زدند. کم مانده بود برادر کوچولو را از دست خواهر در بیاورند.
دخترک به تنور رسید:


— تنور من، مادر جان، مرا پنهان کن!
— اگر نان سیاه مرا بخوری، پنهانت می‌کنم.
دخترک سریع نان سیاه را خورد و با برادرش در تنور مخفی شد.
غازها — قوها پرواز کردند — پرواز کردند، قارقار کردند — قارقار
کردند، بالاخره دست خالی بطرف پیرزن جادوگر برگشتند.
دخترک از تنور تشکر کرد و با برادرش دوان — دوان خود را به
خانه رساند.
همان وقت پدر و مادرش به خانه برگشتند.






ТЕРЕМ — ТЕРЕМОК
Русские народные сказки
На персидском языке

Перевод сделан по книге:
«Терем — теремок», М., «Дет. лит.», 1972 г.
Для младшего школьного возраста



ترجمه از ولستانی

© ترجمه به زبان فارسی، بنگاه نشریات «رادوگا»، ۱۹۸۷.





بنگاه نشریات «رادوگا»
مسکو